

و بمضمون الکلام یجرا الکلام در مسجد عتیق که بمسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود سر پیش برد که ریشی در آب زند تیزی داد ظریفی گفت : تاریش در آبست امید نمری هست رفت تاریش خود در آب زند ریشه آبروش آب بیسرد ای بسا کس که آبروی قدیم بیکی حرف ناصواب بیسرد و همچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیزی محکم داد ظریف برسم طیبیت باخر بتعرض برخاست که الحق خری و ندانسته که هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مبانش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد وای بر حال آن حریف ظریف که بدو جز لطیفه آموزد ای بسا بی تمیز و زشت و پلید که بجای لطیفه میگوید

ایدل ایدل خالق عالم بیشتر طفلند طفل

کز برای خنده میخواهند شیرین قصه

زان همت در قصه باید رازها گفتن نهان

تا نباشد کودکان را در شنیدن قصه

هم مگر قافیا صاحب دلی پیدا شود

تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه

حبیباً قصه روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز داشته

و با حضرت بینیا ز طیبیت و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است

که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سرخویش گیرد و راه روستا
در پیش *

روستائی کیست مستی غافل
چون بمجلس داستانی سر کنند
کوبسوی قصه دارد چشم و گوش
بازلفج (۱) و گوش بنشیند خموش
کو سلیمان سخندان تا مگر
راز مرغان بشنود با گوش هوش

القصه دو روز تمام سنك قناعت بر شکم بسته بود و در شبستان مسجد
نشسته و دیک طمع در آتش حرص نهاده و چشم بر سقف مسجد گشاده تا
روز سوم که از شدت جوع طالب رجوع شده و حواس را عاقل و قیاس
را باطل دید روی درهم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینارم
بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر
واز سفالش بی مقدار تر دانم این بگفت و ازجا برخاست و آستین تعرض
بپوشاند *

گر هزار آستین بر افشانی
آتش حرص را مزب دامن
ندهنبت زیاده از روزی
که خود اندر میانه میسوزی
القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی از زیر چشم نگاهمی
میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم بیکبار فرو ریزد
آن شنیدستی که مردی کرد از اشعث سؤال

کای بطامعی ترا ضرب المثل گردیده نام

دیده طامع تر از خود در جهان؟ گفتا بلی

گوسفندی داشتم بر شد بیامی وقت شام

صورت قوس قزح را چون گیاه سبز دید

جست تا بر بایدهش شد سر نگون از پشت بام

شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خرد گشت

همچو مرغی کش هوای دانه بر بندد بدام

فی الجمله چون روستائی با هستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی

برخواست چنانکه پیکر طایف در وقت هر وله و دندان خایف هنگام ولوله

جنبیدن گرفت

چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال که عریانان مسکین در زمستان

سراو کاخ چو نان مضطرب حال که از اعمال دیوان تنگدستان

لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده

از شدت هول بروی در افتاد آنگاه با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه

داشت رو بقیه کرد که خدایا خود میروم حاجت قفا زدن و لت دادن

نیست *

بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان که گاه آه کشد که نظر بسقف کند

چو روستائی خر کز برای صره (۱) زر رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند

و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش سر

شنیده ام که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود

چنان بخیل که با آنکه طرفه مأبون بود

ز لفظ دادن کون گریه هینمود آغساز

ولی چو گفتمی این خرزہ را بگیر بمشت
 شدی ز لفظ گرفتن بخرمی دمساز
 با این حال خود را درویش شمردی و هر شب خشیش استعمال کردی
 و کشیش وار کنج عزلت گرفتی و گفتمی خدا یا مرا بی تقویت روزگار
 و تربیت آموزگار خطی چون خط میر عماد و علمی چون علم بوعلی
 سینا کرامت و عنایت کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقف
 حجره نظر کردی و لمحه لمحه آهی طویل و عریض بر آوردی
 آهی نظیر تیز منخنت چنان دراز کز بعد مرک مانند از او یاد گار او
 آهی که چون بر آورد از ناف ناگهان چون است او ز صدمه بدرد از او
 و از آنجا که میانی لاغر و سرینی فربه و روئی نافتہ و موئی بافتہ داشت
 رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشان است بر گردش اجتماع
 کردند اگر فی المثل تیزی دادی آنرا کلمه حکمت شمردندی هر
 شب رندی در کنارش خفتی و این بیت در گوشش گفتمی
 لاغر شده از بار سرین هوی میانت
 بگذار که بر دوش کشم بار گرانت

آن وقت که روید از رخت هوی درشت
 باید زدنت بروی و سر سیلی و هشت

پشت تو کنون ز بهر رویت بکار
 آنگاهنه روی تو بکار است و نه پشت

بو الفضولا مگو که قاآنی	نام ار زال سخت زشت برد
زشت رویت کو به نیکوئی	نام اوباش بد سرشت برد
جز بزشتی شنیده که رسول	نام بتخانه و کنشست برد
نام زشتان تو نیز زشت ببر	تا خدایت سوی بهشت برد

حکایت

علوی زاده را یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت
 خود موزون بدین سبب صحبت مرا طالب بود و من از صحبتش هارب (۱)
 زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و با لوطیان باده سرخ
 نوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم مالالتش بیش میشد تا چند نوبت
 که فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترك صحبتش گفتم تا بعدیکه اگر
 سلام کردی علیکی نمیگفتم و اگر نامم میبرد لبیکمی تا شبی بهمسایگی
 ما بمجلس شرابش دعوت کردند دستار سبزش بر گرفتند و کلاهی سرخ
 تراز تاج خروس و روی عروسش بر سر گذاشتند غلامکی داشتم بر آن حال
 وقوف یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشارة البشارة که شاگردت
 شهپر طاوس دربر دارد و افسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پیاله میگیرد
 نهفته بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و

کلنک وار ساق و ساعد برزده گفتمی ساعد سیمینش از تخته عاج دوستون است و دو ساق سیمینش از سیم خام دو بیستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه و پیرامن آن مشتری را چون نکین انگشتری فرو گرفته باخود گفتم الله الله جای حیرتست که عمده شریفان شهر با زبده حریفان دهر نشینند باری لختی بحیرت نگریستم و از فرط غیرت بگریستم تا غیرتم امتداد و حیرتم اشتداد یافت غلام را گفتم خدایت توفیق دهد حالی بخانه همسایه رو و غوغا در انداز که شهنه را از این مجلس آگاه کرده اند مبادا بناگاه در آید غلام چنان کرد اهل مجلس را نشاء شراب از یاد برفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بشمع و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پیها خراشیده شیشهها شکسته و زهها گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته یکی از بام میگریخت و یکی از در یکی بر رو میزد و یکی بر سر علوی زاده باروانی پرخطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذرخواه بشیستان من گریخت و در دا منم آویخت نفسش گفتمی نفس حمالانست در زیر بار و پنجه اش پنجه رهالان است در وقت کار بمهرش در بغل گرفتم و گفتم این خانه حوزه حرم است و روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شهنه در اینجا بار اندک اندک صورت چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خنداناش ساز سخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحر گاهان پیش از آنکه خروش خروس و نفیر کوس برخیزد باقدحی ببالین علوی زاده رفتم ساق

وساعدش مالش دادم تا سراز بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین
بس است خمار دوشین را چاره کن لختی بن گوش خارید و اشاک از دیده
ها بارید و گفت بجان عزیزان سو گنسد که تا عمر دارم شراب ننوشم و
جز در کسب کمال نکوشم اشکش به آستین پاک کردم و گفتم :

می بخور لیک بابدان منشین ورنه روزی کنند بد نامت
لاجرم چون همی شدی بد نام کی ز نیکان روا شدی کامت
بادۀ تلخ خور بشیرینی تا که شیرین شود از او جامت

چندی براین بر نیامد که علوی زاده بیحیا بساط زهد و ریا بگسترد
تا مقبول الشهادة شد و عاقبت بخون بیگناهی شهادت داد روزی دیدمش
دستار سبز بر سر و جامه سپید در بر

رشته تحت الحناک از بر عامه اش

حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین

حالی آستینم گرفت که حیبا از این پیش چگونه بودم و اکنون
چسان؟ گفتم از این پیش خورشیدی بودی در پرده ابر و جمشیدی در جامه
گبر و اکنون بوم سیلما در لباس سلمان و عمر و عاصی در کسوت مسلمانی
بلکه از این پیش بهشتی در صورت هاویه و مرتضائی در جامه معاویه و
اکنون فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم .

فرزند علی کسی است کورا خوی علی است و خصلت او
گر خصلت مرتضی نداری سودی نبیری ز وصلت او

شرابخوازه کند بر وجود خویش ستم
 تو زهد و رزی و بردیگران ستم خواهی

حکایت

درهرات بهخانقاه پیری رفتم تازه روی و بذله گوی جوانی باروی تافته
 و موی بافته در کنارش نشسته باخود گفتم الله الله پیر نوانرا چه بخت
 جوانست که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای باطن دریافت
 گفت نامت چیست گفتم حبیبم گفت از اهل این دیاری؟ گفتم نه غریبم
 گفت حبیبها ما دو پیر و جوانرا چگونه دیدی؟ گفتم ترا شیخ صنعان و او
 را شوخ کنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که
 این جوان بحقیقت و طریقت فرزند منست اگر خواهی برسم نیاز ترا
 بخشم گفتم به بی نیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است
 گل همان به که در چمن باشد تا که شاداب و تازه روی بود
 سبزه وقتی بود نشاط انگیز که مکانش بطرف جوی بود
 شاهد نیکرو همان بهتر که بر شاه نیک خوی بود

حکایت

ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی بایکی از قلاشان سینه چاک
 که با هر کودکی صبیح درهر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد
 قلاش هرروز پیامردی حیلتی و دست آویز و سیلتی رشته موافقت رشتی
 و دوحه مرافقت کشتی تا زمانیکه کار ببوس و کنار کشید
 آن شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودکی بمهر خطاب

که مرا بوسه بده که بود بوسه کون را کلید فتح الباب
 القصه روزی ساده و قلاش در بستند و به شرت نشستند لختی نگذشت
 که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز
 و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی که اندک جوانمردی نمائی
 و کونی باین پیر شکسته گرم فرمائی پسر از غایت ساده لوحی گمان
 برد که کون دادن بر سم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری
 جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سو گند که همین يك کون دارم که
 بر رویش نشسته‌ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی

ای بسا طماز زیرک طبع کز فرط طمع

هر دم از نیکی بذیل عصمتش رنگی بود

لاجرم آن کودکی کز رنگ ننگی ایمن است

بهرتر از رنگی بود کابستن ننگی بود

حکایت

در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل محزون بود و
 گوهر عشقش در خزینه خاطر محزون غره سپیدش در طره سیاه بدر بود
 در شب قدر و ابروی خونریزش بر جبین ذوالفقار علی در روز بدر قامتش
 در خوبی مسلم و بر طوبی مقدم

آنچنان کز نسیم غصن رطیب ۱

متمایل قدش ز نشوه می

عرقش چون کلاب تازه بطیب

نفسش چون شراب کهنه ببوی

گفتی روی منورش درموی معنیرش شهباز سپید است در شهپر غراب
یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا قلب صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا
روح القدس در دامن عزازیلی خفته

ترك چشمش در شکنج زلف یارستم کمند
روز کین در گردن افراسیاب انداخته
یا بطرف گلشنی خرم غزالی دلفریب
خویش را در رشته پرپیچ و تاب انداخته؟

تبارك الله از آن هندوی سعادتمند
که آفتاب منیرش کشد بدوش مدام
ویا چوزنگی عوری فکنده سر در پیش
که در برابر خورشید لرزش اندام
قضا را در نیمه شبی که از چهره دیو تیره تر بود و از چشم دیوانه
خیره تر از درم در آمد

شبی مهره اختران را ز هر سو
چو از قعر و ارون چهی سنگریزه
برافشانده از حقه چرخ ملاعب
درخشنده انجم در آن شام تیره
فروزان ز چرخ معلق کواکب
برجستم و در کنارش گرفتم و گفتم

تو و کوی من بنخ ای بخت مقبل
من و روی تو و وه ای بدر دوران

شب و آفتاب آنگهی کوی مفلس
بیابان و آب آنگهی کام عطشان؛

کشیدمش ببر آنگونه تنک کز تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادم
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست
که سنک شیشه شود یا که آبگینه رخام

دوتن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون جامه آنگونه
که نشوئه می گلرناک در بلورین جام
نه جزو یکدیگر و نه جدا ز یکدیگر
چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام
شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال

• دورا یکی نه یکی رادو عکس شهرت عام
القصه چون دیوانه که پری بیند یا بلبل که گلبرک طری (۱) نگرد
شوریدگی ساز کردم و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنک در حلقه زلفش

زدم و گفتم

ای زلف دانت ز چه دایم مشوشی
ز آنرو مشوشی که معلق در آتشی

همچون محك سیاهی و سائی بچهر یار
گوئی در آزمایش آن سیم بیغشی
ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار

در يك نفس بيك حرکت خصم هر ششی
زان لعل شکرین مگس خال بر نخاست
با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی

و گاهی دست بر ابرویش نهاده میخواندم

ای ابروی نگار نه گر قامت منی
چون قامت من از چه نگونی و منحنی؟
مانی بشکل نعل در آنروی آتشین
من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی؟
میخواره رو بقبله کند بهر توبه تو
آن قبله که توبه میخواره بشکنی

و گاهی لب بر لبش میسودم و میسرودم

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی
کز يك حدیث مایه تسخیر عالمی
مریم نه ولی ز سخنهاى روح بخش
آبستن هزار مسیحا چو مریمی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا
کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی

القصة چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالباً سرم در کنار
گرفت و از عرق شرمیکه بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود
بر رویم گلاب افشاند تا بیهوش آمدم سردر کنار مقصود دیدم معذرت

درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر ولی هنوز معذرت ناتمام بود که باز
شور محبت بر سر افتاد و پرده حجب بکلی از میان برد افتاد خواستم بنشاط برخیزم
آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری و من آهنگ نجد تو قصد
سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر بدرود این
بگفت و تگرگ بر لاله فروریخت و در یتیمم بر صفحه سیم برانگیخت
عقد پروین بر آفتاب فشاند یا نه بر برك گل گلاب فشاند
عبرش منبت (۱) شقیق دمن گشت و رخ معدن عقیق یمن
چون این حال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشک خونین آل (۲)
با خود گفتم که عاقبت عاقبت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش گشت
و ایمنی تشویش رحمت طرب بز رحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل
باوان فصل تحویل جست غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ
شهد سم شد عیش غم شد خمر خل شد تمر خار
نورفی شد رشدغی شد عمر طی شد سور سوك
زال گردون چرخه محنت بچرخ آورد باز
رشته جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوك
لاجرم بعد از آنکه هـزار گونه تأسف خوردم و انواع جزع و فزع
بجای آوردم گفتم ای یار دیرین اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از
عمرة عمر تمتع بر گیری و صفای ظاهر را با صفای باطن توفیق دهی گفت
این معنی محتاج بتعلیم است

در طریق کعبه مقصود ای دل‌بی دلیل

قلب طایف خائف است و جان سالک هالک است

گر همه اسکندر رومی بود بی خضر وقت

تا بر وزحش در ظلمات حیرت سالک است

گفتم ای جان شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه

کل آیت کعبه دل است و مناسک مجازی بمدلول المجاز قنطرة الحقیقة

علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مألوف عادت در آئی و بر

هر کب سعادت بر آئی نخست لازمست که سراغ مدینه شریعت از ره روان

طریقت بپرسی و در وادی فقر که مسافت پر مخافت است نترسی زیرا که

خار خار غیلاش بغایت از خار مگیلان دلدوز تر است و حرارت اقسام

اسقام زاجره اش از هاجره (۱) یثرب و بطحا جانسوزتر چون بمدینه طیبه

شریعت در آمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی بمجسد شجره

طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است در سرچشمه

توبه بدن از او ساخ (۲) طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای

و از محرّمات ارکان طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهار

گانه لیل و نهار است اجتناب نموده لبیک گویند بمکه تسلیم در آی و

هفت شوط که علامت هبالغه و تکثیر است بجای آرو بر گرد کعبه

خوف طوف کن تا باول مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است انی و جهت

۱ - باد بسیار گرم و شدت گرمای سوزان ۲ - پلیدیها

۳ - مراد طواف خانه کعبه است

وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفاً مسلماً گویان در رسی
 ودوگانه مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروء
 مروت هفت مرتبه سعی کن آنگاه بهروله وجد در آی و بتقصیر بشریت
 اعتراف نموده تا از عمره عمر فراغت یابی و بحججه الاسلام فایز شوی آنوقت
 اول احرام تمتع است و همچنان لازم است که در زیر ناودان رحمت بهمان
 دستور که در عمره بدن را از اوساخ طبیعت شستی بشوئی و قصد احرام
 تجرید و تفرید نموده بمنای منی در آئی و در خیف خیفت هیبت نموده
 از راه مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شوی و تا شام ابدی در
 در آن مقام که در وادی حیرتست و قوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی
 پس جمرات طاعت از خاک مذلت بر چینی و در صبح شهود بمنای منی
 رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم پیش داشته
 باز بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایه استکبار
 نفس است بجانب میل میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبه دل که مقام امر
 است باریابی و بطوف تمتع فایز شده بآخر مقام ابراهیم که مقام
 بیخودیست دوگانه شکر و ستایش بجای آوری و استلام (۱) حجر الاسود
 که معنی سرسویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پیدا است
 ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبه افراد است
 و علامت تفرید در منای منی هیبت فرمائی هر روز که صبح سعادت از
 مشرق شهود بر آید جمرات طاعت برسم معهود پرتاب کنی و باز بکعبه

مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز بجای آری هوش دار تا عوض طواف
نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبه حقیقت لذت صحو (۱) خدا
پرستی را در سهو خویش دیده اند تا بعلاقی چه رسد چون سخن بدینجا
رسید دست بر گردن یکدیگر کردیم و لختی گریه و ناله سر کردیم
آنکاه روز وصال سر آمد و شام فراق بر آمد

بتم بار سفر چون بست گفتم دریغ از دل که نبود صبر و تابش
مه از نزدیکی خورشید کاهد من از هجر رخ چون آفتابش
فی الجملة بسی بر نیامد که درد فراق و سودای اشتیاقش بطوفان دمانم
فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر سو میگشتم و
چون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت
گفت حبیب پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش حازم (۲) دیدم
سفر را جازم شدم و در عشر آخر صفر و غالباً اول بهار و ابتدای تساوی
لیل و نهار بود که از شیراز باطایفه از دوستان بعزم هندوستان بر آمدم
و قضا را چون دوسه فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم حالی هلال
ربیع (۳) چون ابروی پرغنج و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم
شیدا شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار
و یکی وقت رؤیت هلال تابدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد
خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن
یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی مینالید که ای وای

همه‌ام جاهلی گمان برد که همه نام عضوی است پرسید که سرت بدرد آمده گفت اگر این چنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی گفتمی ای وای دلم و بر این قیاس از هر عضوی سؤال کرد همان جواب شنید گفت پس معلوم است که بهیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی

مرد که يك درد را می نتواند علاج

چون شود آخر خلاص ز این همه اندوه و درد

سینه حزین دل‌فکار پشت نگون تن‌نزار

دیده سپید اشک سرخ روزسیه روی زرد

القصة تمامت کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و هیمنت من

داشتند هلال را بر غره من دیدند و گفتند

زهی فرخنده ماه آنکه بیند هلالی را بروی آفتابیی

خصوص آن آفتابیی را که گردون به بحر مکرمت باشد حبابیی

و بر حسب اتفاق در آن شب خواب برهن غلبه کرد و چون گرد از عقب

کاروان میرفتم وقتی چشم گشودم که سپیده صبح چون سپیده چشم از

گوشه افق تتق بسته بود یعنی روشنی بر فراز عقبه دختر (۱) که از عقبات

معروف است نمودار شده پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق

بر آمد فرود آی تادو گانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت

حییبا هنوز تا صبح پاسی مانده چه هنوز ستاره کاروان کش طلوع نکرده

از این سخن بر آشفتنم و بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتم بدین
 سپیده نظر کن تا بدانی در آنچه گفتم از صبح صادق ترم چون این بگفتم
 لب بقیقه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را
 در علم هیأت و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زاید -
 الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه
 بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمه آب افتاده
 گفت حبیبا در عقب این عقبه روستائی است و شاید این روشنائی از آنجا
 تافته باشد یا چون این عقبه مگمن رهنان و معبر رهروانست باشد که
 یکی از این دو طایفه شمعی افروخته باشند یا آتشی سوخته لغتی احتیاط
 کن تا صورت امر معلوم شود چون برخی بیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد
 تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه
 و تسخر شنفتن است نه گاه استهزاء و فسوس گفتن گفت چگونه؟ گفتم
 انصاف ده که از این دو معنی کدام غریب تر است کسی که مشرق از
 مغرب نداند یا آنکه بی فحص (۱) و اهتمام بدر تمام را آتش سوخته و
 چراغ افروخته خواند لغتی بتأمل درنگریست و از روی حیرت گفت
 حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال ناقص
 در شبی بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم در این مسأله حیرانم و
 این مثل بدان ماند که دزدی بیانی رفت و میوه بسیار چیده بدامن ریخت
 قضارا باغبان رسیده و در دامنش آویخت که چرا ناخوانده بیاغ مردم

در آمدی گفت باختیار نیامدم بلکه گرد باد تندی برخاست و مراد هم پیچیده در این باغ افکند گفت این همه میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادیکه آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند کند؟ گفتمش برخاستن باد و بر کردن میوه و تو گرفتم همه راست است این میوه هارا در دامن تو که ریخت و دامنت را که بر کمر زد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را دارم باری همچنان میرفتم و در آن باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت غریب است مگر لختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد و اقیامت بر آوردم که تمامت کا روان بترسیدند و موجب این صیحه عظیم پرسیدند گفتم ای غافلان نمینید که آفتاب از مغرب بر آمد و بر گناهان رفته استغفاری نگفتم از این سخن غلغله عجیب و ولوله غریب در ایشان افتاد و بیکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند و دمامد مینالیدند و روی مذلت بر خاک مینالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب مینگریستند و میگریستند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسمت ما سمت تقرب جست گفتم و او یلا و ا مصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل يك نیزه بر بالای سر ایستد صدقش از آفتاب روشن تر است و اینك پدید آمد طایفه بیهوش شدند و طایفه بجوش آمدند ناچار جامه ها چاك کردیم و بر سر خاك ریختیم و باجیب پاره از پی چاره استغفار مکرر میگفتم و خاك مسکنت بمزگان مذلت میرفتم مگر

یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حیبا آ نچه بینی آیت رحمت
و سلامتت نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب روی
دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع فرو گسسته

آفتابی نشسته بر صرصر که برد بروی آفتاب سجود
یا نه گفتی بهشت شداد است متمایل بر آتش نمرود

چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صوت عجمیش بلحن
عربی تبدیل جسته و بر هر کب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان
پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز بکند که سخن کوتاه کردی و خلقی
را از هول قیامت بر آوردی باز گشتم و رفیقانرا گفتم شکر گوئید که هول
روز قیامت سر آمد و بهشت برین پیای خود از در در آمد

طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی

غلمان صفت نموده جمال جمیل را

از یک سخن روان دولبش داده صد شکست

تسینم و کوثر و عدن و سلسبیل را

چون یاران این سخن شنیدند خواستند که بهشت را استقبالی

کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت برایشان نازل شد و نخست

در من آویخت و خرمی شکر بر سر و رویم فروریخت یعنی چندانم بوسه

زد که لبش پر خون شد و تبرزدش (۱) تبرخون (۲) آنگاه تنگ (۳)

شکر باز کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز که حیبا مقصودت از این

سیاحت چه بود گفتم دیدارتو

بجز وصل نگاری چون تو دلبند

ندارم هیچ منظور از سیاحت

چو گردد در وطن مقصود حاصل

چرا بیهوده گویم ترك راحت

پس بحکم العود احمد معاودت بشیر از اتفاق افتاد و اردیبهشت را

در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم

راست گو قاآنیا آنرا که خواهی چیست نام

آنکه گه خوانی ربیعش نام و گه اردی بهشت

گاه صبحش گوئی و گه بدر و گاهی آفتاب

گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت

رشك نگذارد که نام نامیش گوئی عیان

آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت

پرتو خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ

کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کنشت

جهد کن کز رشك نامش را ز خود پنهان کنی

ورنه در خود نام او کردن نهان زشت است زشت

لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر

تا بلوح ساده نام دوست بتوانی نوشت

اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید

بر زمین شوره هرگز هیچکس تخیمی نکشت

حکایت

یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشانست و منافی
 پرده پوشی که صفت خاصه ایشانست چه بحتمل که نامش گفتن مؤدی
 بغیبت شود و غیبت مؤدی بکبریائی که صفت خاص کبریاست بحکم
 آنکه تا کسی خود را از دیگری برتر نیابد در مقام غیبت وی بر نیاید و
 از آنست که غیبتی را که بمقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند
 ایدل تو چو حالی صفت خویش ندانی

بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی

بر عیب تو چون پرده پوشید خداوند

ظلم است اگر پرده مردم بد رانی

چه هر صفتی که زاده طبع حیوانی و نتیجه نفس انسانی باشد اگر
 همه خیر محض باشد شرفست و از این مرتبه بخل را با جود و تواضع
 را با کبر و همچنان هر یک از خصائل رضیه را با رذائل نا رضیه تفاوت
 نیست

ای پسر طبع را زنی میدان که زیگانه گردد آبتن

هر چه زاید حرامزاده بود خواه باشد قبیح و خواه حسن

بلکه برخی از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی
 بهتر است زیرا که آن کبر است بیرنگ و این کبری در لباس نفاق
 و بیرنگ

هر صفت کوز طبع میزاید شرم محض است اگر چه خیر بود

که بهر اگر شرف ز آب و گل است چه فضیلت و را بدیر بود
 و این همه تحقیق که در خلال حکایت آوردیم بجهت آن بود که جاهل
 را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریح و تقریح بر افعال و اعمال انبیا و
 اوصیا نراند که چرا زبان بطعن و لعن منکران گشایند و کفار و فجار
 را غیبت فرمایند که فعل بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند
 و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و
 تعالی فرماید و ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمى وهم فرماید و ما
 ينطق عن الهوى ان هو الا وحى بوحي

از نصایح بگوش نادانان تا یکی ای حبیب حمل نهی
 بار حکمت که شیر نرنکشد خیره تاکی بگوش نمل نهی

فی الجملة امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی
 و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتنی
 بجهت مشاهده کرامات و تعلیم او را و اذ کار پیش رفتنی هر وقتنی یکی
 از دوستان بر رسم طیبیت و مزاج بدو گفته بود که حبیب روز گاری است
 که پرورده درویشانست و بر آورده ایشان خاصه در این اوان که چنان
 در کنج خلوت مقیم است که پنداری سقیم است

هیچ بیرون نیاید از خلوت گوی او را بنخاک دوخته اند
 در تمنای شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته اند
 لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمه نجات دانست
 طیبیت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد

چه وقتی شنیده بود که چنانکه مقناطیس آهن را جاذبست مطلوب
 کشنده طالب است قضا را روزی که من با جمعی از یاران از هول باران
 در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در آمد زاید الوصف تکریمش
 کردیم و مراسم و دراتب تعظیم و ترحیب (۱) بجای آوردیم و غالباً برسم
 مقلدان که چون صیت سعادت صاحب‌دلی استماع کنند بجهت امتحان
 خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فراد دل گیرند و با خود
 گویند اگر فلان از آنچه در ضمیر ما است خبر دهد صادق است و الا
 کاذب است امیر اندیشه چند کرده و خطرۀ چند بخاطر آورده و با خود
 گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه
 لمحہ لمحہ در حرکات و سکنات من خیر و خیره دیدی و اگر احیاناً سخنی
 گفتمی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایات کرامتی
 اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا از این معنی غافل
 بودم که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از دغدغه خاطر بر آوردمی
 و چندان حرکات نکوهیده کردمی که مجال این خیال نماند و مرا از اهل
 حال نداند

مقلد خویش را عمری کند مات که از اهل ریا بیند کرامات
 ز اول گر و را بودی بصیرت ز صورت یافتی قبح سر یرت
 نکردی روز و شب چون مرغ کور اقامت بر لب سر چشمه نور
 القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی

میسر کرد و از هر دری سخن سر کرد نخست بر رسم لجاجت در لباس حاجت
 پرسید حبیبا از پیر شیرازی که سر حلقه خاموشانش دانند و مقصد خرقه
 پوشانش خوانند چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای
 رفیق جز انسانیت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و
 غالباً در این زمان بلکه در هر عصری از اعصار کرامتی از وجود انسان
 کامل دیدن از این برتر نباشد و همانا ناظر بدین معنی است آنچه علی
 علیه السلام میفرماید **دو ائک فیک و ما تبصر و دائک منک و ما تشعر**

و تزعم انک جرم ثقیل و فیک انطوی العالم الاکبر
 و انت الکتاب المبین الذی با حرفه یظهر المضمهر

دلا چه معجزه برتر از این که هر دو جهان

بود چو مغز بیک مشت استخوان پنهان

امانتی که نیارد ملک بدوش نه-باد

بدوش می نهد انسان و میکشد آسان

چون این سخنان گفتم بر آشفت که حبیبا جز انسانی که عموم نوعی
 دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند
 نه خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر پیر است کسه چون
 طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تغلی از رذائل و تجلی بفضایل
 دریابد عنان انانیت و خود پرستی بصوب ترک هستی که مفاد موتوا قبل
 ان تموتوا است بتابد و در این حال **سالك در غرقاب فنا ها لك شود و**